

۱۳۹۷۹

احوال و آثار

مولوی

اسفند ۱۳۵۲

۱۳۹۷۹

احوال و آثار

اسکن شد

مولوی

اسفندماه ۱۳۵۲

بحث در تاریخ زندگي مولانا جلال‌الدین و خصوصیات فردی و اجتماعی این مرد بزرگ، در کتب فراوانی مشروحاً مطرح شده‌است، ما در اینجا به بررسی شخصیت جلال‌الدین از لحاظ معرفت و علم و هیجان روانی فوق‌العاده‌ای که داشته است بسنده می‌کنیم و آنگاه به شرح حال مختصری از این عارف بزرگ می‌پردازیم. قیافه علمی و عرفانی و روحی را که جلال‌الدین در کتاب مشوی بما نشان می‌دهد، بطور قطع از چهره‌های فوق‌العاده‌ایست که تنها قلمرو دانش و معرفت مربوط به اصول عالیه انسانی سراغ دارد. وسعت و عمق دید جلال‌الدین در حقایق انسانی، مخصوصاً از نظر رابطه انسان با ماورای طبیعت در حدی است که گوئی موضوعاتی که در باره‌ی این رابطه برای او مطرح می‌گردد، اقیانوسهای متلاطمی از حقایق و مسائل است، گرچه این موضوعات بجهت قرارگرفتن در روی پرده جهان هستی و از دیدگاه انسانها بسیار محدود و ناچیز دیده می‌شوند و بهمین جهت نارسائی الفاظ را در نشان دادن آنچه که در ذهن خود راجع به موضوعات می‌گذرد بارها گوشزد می‌کند. او می‌گوید:

من چو لب گویم، لب دریا بود من چو لا گویم مراد الا بود
گوئی می‌خواهد این نمودها را از کالبدهای محدود آنها در آورده،
واقعیت آنها را در یک واحد برتر نشان دهد؛ آن واحد برتر که بدون درك آن، نه جهان طبیعت شناخته خواهد شد نه قدمی در معرفت‌الهی می‌توان برداشت. با دریافت همین واحد برتر است که گوش هوش

انسانی می‌تواند آهنگ وجود واقعی جهان را دریابد .
آنچه از مطالعه و دقت در کتاب مثنوی بدست می‌آید، اینست
که این مرد بزرگ دستخوش دو حالت روانی بوده و از هر دو حالت
متأثر می‌شده است .

نخست سیر و تکاپو در جهان هستی؛ دوم غوطه‌ور شدن در الهیات.
جلال‌الدین در حالت اول دارای جوش و خروشی است که
کوشش او را برای هماهنگ ساختن طبیعت با ماورای طبیعت، یا
تلاش او را در راه نشان دادن فروغ الهی که بموجودات این جهان
پرتو افکنده است، بخوبی نشان می‌دهد . جای تردید نیست که
تکاپوی جلال‌الدین در این راه با سه موضوع بسیار مهم روبرو
بوده است .

الف - حقایق همین جهان طبیعت است که افراد انسانی از
آغاز دوران علم در صدد شناسائی آنها برآمده‌اند و چنانکه می‌بینیم
به پیشرفتهای مهمی هم نائل شده‌اند . جلال‌الدین در مقابل این
حقایق حساسیت زیادی از خود نشان نمی‌دهد، مثلاً در این صدد
نیست که نشان بدهد آیا این که گذشتگان می‌گفتند : عناصر
تشکیل‌دهنده مواد طبیعی چهار عنصر است، صحیح است یا نه؟
او بررسی حقایق جهان طبیعت را بحواس و عقول انسانها موکول
می‌کند و کوشش در راه علم به اجزاء و شئون طبیعت را تکلیف
خود افراد می‌داند که از احساس ضرورت شناسائی و زندگانی در
جهان طبیعت ناشی می‌شود .

با اینحال جلال‌الدین در موارد زیادی در حقایق و قوانین
جهان طبیعت نظرات علمی و فلسفی بسیار عالی ابراز می‌دارد ، این
موارد بطور کلی بر دو نوع عمده تقسیم می‌شود :
نوع اول - جلال‌الدین یک قانون یا یک نظریه علمی یا

فلسفی را صریحاً بیان میکند ، بطوریکه مقصود او را کاملاً میتوان از کلماتش دریافت ، از این نوع موارد است لزوم روانکاوی که صراحتاً در داستان پادشاه و کنیزك بطور اختصار بیان میکند، میگوید:

خار دل راگر بدیدی هر خسی

کی عمان را راه بودی بر کسی
و در این باره چند بیت سروده است که از نظر روانکاوی بسیار آشکار است و احتیاجی بتأویل ندارد و از همین قبیل است مسئله تکاپوی اضداد که جلال الدین بارها در کتاب مثنوی آنرا باتمام اصل تکاپوی اضداد در آن مطرح است بقرار ذیل است :

در دفتر اول :

زندگانی آشتی ضدهاست .
مرگ آن کاند در میانشان جنگ خاست
نیز :

صلح اضداد است عمر این جهان
جنگ اضداد است عمر جاودان
باز در دیباچه دفتر ششم :

آن جهان جز باقی و آباد نیست
ز آنکه ترکیب وی از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را

چون نباشد ضد نبود جز بقا
و در باره این اصل که اشیاء با اضداد خود شناخته میشوند
در دفتر اول میگوید :

پس نهانی ها به ضد پیدا شود
چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
پس بضد نور دانستی تو نور
ضد ضد را مینماید در صدور

نوع دوم - مطالبی است مانند جاذبیت و مسئله ذرات اتمی که جلال الدین متذکر شده و در دورانیهای بعدی آن مطالب بعنوان عالیترین مسائل علمی به میان کشیده شده است ولی ما بطور قطع نمیدانیم که مقصود جلال الدین چه بوده است ؟ آیا واقعاً آن مطالب را بطور آگاهانه از همان دیدگاه منظور کرده است که امروزه مطرح میشود یا نه ؟ مثلاً در باره جاذبیت، چند بیت دارد که ماذیلاً آنها را نقل میکنیم :

چون حکیمک اعتقادی کرده است

کآسمان بیضه زمین چون زرده است

همچو قندیلی معلق در هوا

نی به اسفل می رود نی بر علا

آن حکیمش گفت کز جذب سما

از جهات شش بماند اندر هوا

همچو مغناطیس قبه ریخته

در میان ماند آهنی آویخته

اگرچه پس از این ، احتمال میدهد که قرار گرفتن زمین در میان

این فضای پهناور به جهت نیروی دافعه است که از اطراف به او

وارد می شود ولی سرانجام این مسئله که قرار گرفتن زمین در میان

فضا ، ممکن است بجاذبیت کیهانی مربوط شود در ادبیات پیش کاملاً

به چشم می خورد . در باره ذرات میگوید :

مار میت اذر میت فتنه ای

صد هزاران خرمن اندر جفته ای

آفتابی در یکی ذره نهان

ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاك و زمین

پیش از آن خورشید چون جست از کمین

با همه ابهام و پیچیدگی که در این گونه موارد احساس میکنیم ، بهیچ وجه نمیتوان منکر شد که فعالیت ذهنی جلالالدین در این جاها در نهایت اوج بوده است ، آن نهایت از اوج که میتواند نبوغ بسیار سرشار یک متفکر را بر نمایاند.

چه مطلبی را در نظر دارد ؟ باعنایت باینکه از نظر مکتب عرفانی یک جزء کوچک از موجودات جهان طبیعت میتواند از نظر دخالت در مجموع ، عظمتی مانند مجموع داشته باشد ، یا در نشان دادن قیافه ماورای طبیعی اشیاء جزء با کل هیچ تفاوتی ندارد. موضوع دوم که جلالالدین در تکاپوی در جهان هستی با آن روبروست ، مفاهیم ماورای طبیعی است :

قسم اول - مانند وحی و معجزه و امثال آنها ، جلالالدین اینگونه مفاهیم را با بیاناتی جذاب و شیرین مطرح میسازد و در حقیقت هم آنها را مطابق آنچه که در فرهنگ اسلامی است اثبات میکند و هم تفسیر . مثلاً در باره معجزه عالیترین نظریه و راه اثبات آنرا بیان می کند و ممکن بودن معجزه را در دست انبیاء با رساترین منطق توضیح میدهد .

از این قبیل است سایر واحدهائی که اسلام آنها را در ماورای طبیعت مطرح ساخته است ، مانند کیفر و پاداش اخروی و سعادت و شقاوت در جهان ابدی و امثال اینها که گاهی با تفسیرات شخصی جلالالدین همراه است.

قسم دوم - مسأله الوهیت است . این مسئله که عظیمترین هدف جلالالدین در کتاب مثنوی است ، از جنبه های گوناگون حکمت و معارف الهی و دریافت ذوقی مورد بحث قرار گرفته است .

در اینکه جلالالدین دارای روح پر از سوز عشق به «موجود برترین» بوده است جای تردید نیست . اگر کسی در این باره بخود

اجازه شك بدهد یا گفته های این مرد را در کتاب مثنوی بطور شایسته درك نکرده است و یا مسائل دیگر... کیست که کوچکترین گمان کند که این « ای خدا » و « یارب » هائی که جلال الدین از اعماق روح خویش برمی آورد و روح هر مطالعه کننده و پژوهنده ای را حقیقتاً شعله ور میسازد ، ساختگی است .

موضوع سوم - کوشش برای کشف طرقی است که بتواند انسانها را در هماهنگی ساختن طبیعت و ماورای طبیعت تربیت کند ، باشد که انسانها بتوانند از سرمایه کلان روحی که خدا در اختیار آنها گذاشته است ، تا حد اکثر ، بهره بردارند . او میخواهد راههائی را نشان بدهد که همگان بتوانند با استعدادهای گوناگون فروغ خداوندی را در همین جهان تاریک و محدود طبیعت دریابند . او میخواهد عظمت روح انسانی را که در حقیقت شعاعی از بارگاه الوهیت است برای سالکان راه حق و حقیقت آشکار سازد و باید گفت در این راه جلال الدین بموفقیت های چشمگیری رسیده است . با آنچه گفتیم این مسئله که آیا جلال الدین در روش علمی و عرفانی خود بیک هدف مشخص رسیده است ؟ یا در حال تکاپو و هیجان روانی زندگانی خود را پایان داده است ؟ روشن می شود زیرا چنانکه در کتاب مثنوی با مطالعه دقیق در سرتاسر آن می بینیم هدف مشخص و منحصر این مرد وادار ساختن انسانها بدرك حقیقی انا لله و انا الیه راجعون است « اگر چه در تکاپو بسوی این هدف هیجانات گوناگون دارد و تلاشهای مختلف میکند » .

شرح حال مولوی

مولانا جلال الدین محمد فرزند سلطان العلماء بهاء الدین محمد بلخی خراسانی ولادتش در ششم ماه ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری قمری در بلخ ، که از شهرهای بزرگ خراسان قدیم است اتفاق افتاد .

در حوالی سال ۶۱۶ هـ. ق که مقدمات حمله و هجوم ییادگر مغول به ایران فراهم میشد مولانا همراه پدر و خانواده اش از خراسان به سفر حج رفت و در هنگام مراجعت از مکه معظمه سفری به روم کردند. در این موقع که مقارن سال ۶۱۷ هـ. ق بوده است خانواده مولانا بعلی چند که عمده اش خرابی اوضاع ایران و مخصوصاً شهرهای بلخ و بخارا و دیگر شهرهای ماوراءالنهر بود در قونیه که در هفتاد و پنج فرسخی جنوب شرقی استانبول قرار دارد ساکن شدند. پدر مولانا محمد بن حسین خطیبی است که به بهاء الدین ولد معروف شده و او را سلطان العلماء لقب داده اند و پدر او حسین بن احمد خطیبی بروایت افلاکی از افاضل روزگار و دانشمندان بنام بوده است چنانکه رضی الدین نیشابوری در محضر او تلمذ میکرده است.

بهاء ولد خود از اکابر صوفیان بود و خرقه‌ی او بروایت افلاکی به احمد غزالی می پیوست. بهاء ولد خود را به امر معروف و نهی از منکر معروف ساخته و عده بسیاری را با خود همراه کرده بود، افلاکی گوید:

« هیچ مجلس نبود که از سوختگان جان بازیها نشدی و جنازه بیرون نیامدی و همیشه نفی مذهب حکمای فلاسفه و غیره کردی و بمتابعت صاحب شریعت و دین احمدی ترغیب دادی و اهل بلخ عظیم او را معتقد بودند » مولانا تقریباً ۲۵ ساله بود که پدرش سلطان العلماء رحلت کرد.

حضرت مولانا در آن موقع مردی دانشمند و تحصیل کرده بود که از فنون ادبی و علوم شرعی از فقه و حدیث و تفسیر قرآن و فن درایه و رجال و همچنین از علوم عقلی فلسفه و کلام و منطق بهره

کافی داشت . مولانا بوصیت پدر یا خواهش سلطان علاءالدین و برحسب روایت « ولدنامه » بخواهِش مریدان به جای پدرنشست و بساط وعظ و افادت بگسترده و یکسال تمام دور از طریقت مفتی شریعت بود تا برهان الدین محقق ترمذی بدو پیوست .

مولانا مدت ۹ سال تحت تربیت سید برهان الدین با گرمی و حرارت عبادت و ریاضت و عمل به آداب و دستورهای سیروسلوک طریقت گذرانید و در عین حال از مطالعه و مباحثه کتب علمی و تکمیل معلومات ادبی و فقهی و عرفانی غافل نمی نشست ، سید برهان الدین در حوالی سال ۶۳۸ هجری در قونیه درگذشت و همانجا مدفون شد . مولانا بعد از وفات وی مدت پنج سال متوالی بدون اینکه در ظاهر شیخ و پیشوائی داشته باشد همچنان موافق آداب طریقت بکار زهد و خلوت و عبادت و ریاضت ادامه داد ، چندانکه مدت سیر و سلوکش چهارده سال طول کشید .

استاد فروزان فر در این باره مینویسند :

« مولانا پس از طی مقامات از خدمت برهان الدین محقق اجازه ارشاد و دستگیری یافت و روزها به شغل تدریس و قیل و قال مدرسه میگذرانید و طالب علمان ^۱ و اهل بحث و نظر و خلاف بروی گرد آمده بودند و مولانا سرگرم تدریس بود ، فتوی مینوشت و از یجوز و لایجوز سخن میراند ، او از خود غافل و با عمرو وزید مشغول بود ولی کارداران غیب دل آن گوهر بیچون را آلوده چون و چرا نمی پسندیدند و آن دریای آرام را در جوش و خروش میخواستند و عشق غیور منتهم فرصت تا آتش در بنیاد غیر زند و عاشق و طالب دلیل را آشفته‌ی مدلول و مطلوب کند و آن سرگرم تدریس را سرمست و بیخود حقیقت سازد تا وقتی که مولانا در مجلس

۱ - اشاعه حدیث معروف نبوی است : العلم علمان ، علم الابدان و علم الادیان .

بحث و نظر بوالمعالی گشته ، فضل و حجت مینمود ، مردم روزگار او را از جنس خود دیده ، بسخن وی که درخورایشان بودفریفته و بر تقوی و زهد او متفق بودند ، ناگهان آفتاب عشق و شمس حقیقت پرتوی بر آن جان پاك افکند و چنانش تافته و تابناك ساخت که چشمها از نور او خیره گردید و روزکوران محجوب که از ادراك آن هیکل نورانی عاجز بودند از نهاد تیره خود به انکار برخاستند و آفتاب جان افروز را از خیرگی چشم شب تاریک پنداشتند . مولانا طریقه و روش خود را بدل کرد ، اهل آن زمان نیز عقیده‌ی خویش را نسبت بوی تغییر دادند . آن آفتاب تیرگی سوز که این گوهر شب افروز را مستغرق نور و از دیده‌ی محجوبان مستور کرد و آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام را متلاطم و موج خیزگردانید و کشتی اندیشه را از آسیب آن بگرداب حیرت افکند . سر مبهم و سرفصل تاریخ زندگانی مولانا ، شمس‌الدین تبریزی بود .

حال ببینیم شمس کیست ، آنکس که آتش در جان مولانا میزند و او را از حالت زهد و خلوت و سجاده نشینی و پیشوائی و رهبری شریعت به عاشقی دلباخته و شیدا و شاعری ترانه‌گوی و سماع جوی مبدل میسازد ، چگونه مردی است . خود مولانا در این باره گوید :

زاهد بودم ترانه‌گویم کردی

سرحلقه‌ی بزم و باده جویم کردی

سجاده نشین با وقاری بودم

بازیچه کودکان کسویم کردی

صحبت شمس و تأثیر او در روح مولانا آب حیاتی بود که

زندگانی تازه بمولانا بخشید ، آبی بود که دفتر احوال سابق رابشت

و دفتری تازه ساخت که سطور و صفحاتش همه شعر و سرود ورقص

و سماع و وجد و حال بود . مولانا تا آن تاریخ که به شمس پیوست هرگز شعری نساخته بود ، یا اگر احیاناً سخنی منظوم از طبع وی تراوش کرده بود از نوع همان منظومات محسوب میشده است که گاهی عالمان و عارفان متکلف میگویند ، اما شمس از وجود مولانا گوینده مثنوی و دیوان شمس ساخت .

شمس

شمس بی‌تردید ، شخصیتی تاریخی است ، پیروپیرو ، مرید و مراد ، شور آفرین و واژگون‌گر مولانا جلال‌الدین محمد مولوی است . بیک سخن شمس زایشگر مولوی است، زایشگر تولد دوباره او. شخصیت شمس به شدت در هاله‌ای انبوه از ابهام باروایت‌هایی متضاد با اغراق ، با شعر ، با افسانه و با اعتراف بسیاری از معاصران او و پژوهندگان عصر ما ، به ناشناسی و گمنامی وی، بهم درآمخته است .

با این وصف شمس به مناسبت رابطه‌ی خلاقش با مولوی، نه تنها یکی از شگفت‌انگیزترین شخصیت‌های تاریخ ادب ایران است ، بلکه بی‌تردید از ابر چهره‌های حیرت آفرین ، در نهضت عرفان جهانی به شمار میرود شاید اگر شمس نمیبود ، در حیات روانی مولانا هرگز جهشی آنچنانی کسه از وی ابر مرد والای و بدانسان بی‌نظیر نساخته است ، پدیدار نمی‌گشت و مولوی هرگز آنچنان در عین طمأنینه ، به پای کوبی ، به شورافکنی ، به عصیان ، به سرایش مثنوی در عین غزلواره‌های سراپا طغیان جان نمی‌باخت و دل فرو نمی‌پرداخت .

ما دیگر هرگز ابرانگیزه‌ای به قدرت خدای گونه ، نفوذ معجزه‌آسای شمس در تحرك خلاقیت هنری و شور عرفانی مولانا در تاریخ روابط انسانی فرابر نمی‌شناسیم و پذیرشی اینچنین ژرف

و ستایش آمیز از افسون جاذبه‌ی شخصیتی بدین سان واژگونگر را هرگز در کسی دیگر سراغ نمیداریم ، آنهم تنها در طول مدتی بس کوتاه ، برای فروشکنی ، پالایش و باز سازی ذهنی شکل یافته شخصیتی نقش پذیرفته و برهبری پرداخته ، در طول مدتی کمتر از ۲۷ ماه آشنائی ، در ۳۸ سالگی یک مرید مولوی و شصت و اند سالگی یک مراد شمس تبریزی ^۱ .

کودکی شمس

شمس کودکی پیش‌رس و استثنائی بوده است ، تفریحات کودکان دیگر دلش را خوش نمیساخت او از همان کودکی بمطالعه علاقه زیاد داشت و شرح حال مشایخ صوفیه را مطالعه میکرد ، گوشه‌گیری و زندگانی پر ریاضت شمس ، در کودکی موجب شگفتی خانواده‌ی او میگردد ، شمس از همان کودکی درسی یابد که هیچکس او را درك نمی‌کند ، همه از علت دلتنگی‌اش بی‌خبرند می‌پندارند که دلتنگی او نیز از نوع افسردگی‌های دیگر کودکان است ، خود گوید :

« مرا گفتند به خرد کی چرا دلتنگی ؟ مگر جامه‌ات می‌باید با سیم ، گفتمی :

ای کاشکی این جامه نیز که دارم ، بستندی ^۲ .

دوران نوجوانی

شمس در نوجوانی یک دوره سی چهل روزه‌ی بی اشتهائی شدید را میگذراند از خواب و خوراك می‌افتد ، هرگاه به وی پیشنهاد غذا خوردن میشود از تمکین سرباز میکشد ، جهان تعبیدیش واژگون میشود ، تب حقیقت و تشنگی کشف رازها ، راز زندگی ، هدف

۱ - خط سوم دکتر ناصرالدین صاحب الزمانی

۲ - مقالات شمس

از پدید آمدن ، فلسفه حیات و فرجام زندگی سراپای او را فرامیگیرد ،
تردید دلش را می شکافد و از خواب و خوراکش باز میدارد ، شمس
در این لحظات بحرانی بلوغ فکری و جسمی بخود میگوید :

مرا چه جای خوردن و خفتن ؟ تا آن خدا که مرا همچنین
آفرید ، با من سخن نگوید بی هیچ واسطه ای و من از او چیزها
نپرسم و نگویم .

مرا چه خفتن و خوردن ؟ ... چون چنین شود و من با او
بگویم و بشنوم

آنگه بخورم و بخشیم . بدانم که چگونه آمده ام ؟ و کجا
می روم ؟ و عواقب من چیست ... ؟»

شمس برای رسیدن به این حقایق تلاش میکند ، به سیر آفاق
و انفس می پردازد ، لحظه ای از پا نمی نشیند ، در سفرهای خود به
ماجرای تلخ و شیرین بسیار برخورد میکند ، گرسنگی میکشد بخاطر
امرار معاش به کارگری میپردازد ، اما بقول خودش به سبب ضعف
بنیه و لاغری او را به کارگری هم نمی گیرند . تا آنجا که به او
نهیب میزنند که : « ای طویل برو تا دشنامت ندهیم » اما این
چیزها شمس را از تلاش باز نمیدارد . شمس ، داغ تنگدستی
ننگ بینوائی و حقارت طبقاتی را در جامعه ای زیرپست که پول را
قبله ی خود ساخته است تا بمغز استخوان خویش احساس کرده
است ، لذا در جامعه ای خشک و متعصب فریاد در میدهد که :

« لحظه ای برویم به خرابات ، بیچارگان را به بینیم . آن
عورتکان را خدا آفریده است اگر بدند یا نیک اند در ایشان بنگریم .
در کلیساها برویم ، ایشان را بنگریم .

آری زهی کافران مسلمان »

شمس ، مردی است بزرگ که در اعماق اجتماع با طرد

شدگان ، با تهیدستان و با ستمدیدگان پیوندی ناگسستنی دارد ، در جهان بی تفاهمی ها ، پیش از برخورد با مولانا لحظاتی بس افسرده و مأیوس کننده داشته است ، حسرت پیدا کردن یک یار موافق ، لذا فریاد میزند که :

« هیچ آفریده‌ای از خاصان ... باشد که صحبت مرا تحمل تواند کرد ؟ »

شمس درویشی مفتخواره و شکم پرور نیست ، از کار عار ندارد ، برای گذراندن زندگی گاه کارگری میکند و گاه به مکتب‌داری و معلمی اشتغال میورزد ، او همیشه بسراغ توده مردم میرود و گاه برای بینوایان کارگری میکند به هنگام غروب آفتاب برای اینکه دستمزدی دریافت ندارد بهانه می‌آورد که چون مقروضم میخواهم پولم را جمع کنم و یکباره وامم را ادا نمایم ، از اینرو مزد خود را از کارفرمای خویش دریافت نمیدارد و پس از چند روز دیگر برای همیشه از آن مکان میرود لیکن همین مرد در برابر توانگران سخت مقاوم و گردنکش است ، بهنگامی که در قونیه به خاطر مولانا به اوج شهرت میرسد و ارباب قدرت مایل به ملاقات او میگردند برای خویش مبلغی در حدود چهل هزار درهم حق ملاقات و رونما تعیین میکند و همه‌ی آنها را برای رفع نیاز ارباب حاجات و نیازمندان می‌بخشد^۱ شمس روش خود را در برابر گردنکشان و فروتنان چنین بیان میکند .

« من سخت متواضع میباشم با نیازمندان صادق ، اما سخت با نخوت و متکبر باشم با دگران^۲ .

تصوف شمس

شمس از راهبران بزرگ تصوف عشق ، تصوف مردم‌گرا ،

۱ - مناقب العارفين افلاکی

۲ - مقالات شمس

عرفان اجتماعی در عصر انحطاط وجدانی انسانها است . یکی از علل ناسازگاری و پرخاشگری شمس را نسبت به صوفیان و درویشان زمان خویش در همین نقش او از تصوف زهد و گوشه‌گیری و تبلیغ در تصوف عشق باید جستجو نمود .

« اول با درویشان می‌نشستم ... چون دانستم که درویشی چیست ؟ و ایشان کجاند ، اکنون رغبت مجلس فقیهان بیش دارم از این درویشان زیرا فقیهان باری رنج برده‌اند ، اینها می‌لافند که درویشیم .

آخر درویشی کو ؟ درویشی به دلق چه تعلق دارد ؟
افلاکی تأکید می‌کند که :

مولانا فرمود چون ... شمس‌الدین به من رسید به تحکم تمام فرمود که دیگر سخنان پدرت را مخوان به اشارت او زمانی نخواندم .
راز این همه تحکم و منع شمس از خواندن سخنان بهاء ولد در آنست که بهاء ولد فقیهی زاهد است و به موج قدیم تصوف ، به موج زهد و پرهیز تعلق دارد اما شمس می‌خواهد مولوی را به تصوف عشق ، تصوف مردم‌گرا دعوت نماید و معارف بهاء ولد را مانع راه خویش می‌یابد .

تصوف عشق باید با یأس ها و هراسها پیکار کند ، از اینرو به شور ، به هیجان ، به شادی و به پایکوبی‌های دسته جمعی نیازمند است . پس سماع را فریضه‌ی مذهب خویش می‌شناسد .
تصوف عشق به حرارت ، به دلگرمی و به اعتقاد گرم‌کننده نیازمند است نه به سخنان دلسردکننده و هراس آور ، از اینرو شمس تأکید میکند که :

« اعتقاد و عشق دلیر کند و همه ترس‌ها ببرد »

« هر اعتقاد که ترا گرم کرد آنرا نگهدار و هر اعتقاد که

ترا سرد کرد از آن دور باش.»

« مطرب که عاشق نبود و نوحه گر که دردمند نبود، دیگران

را سرد کند »

سخن درباره شمس و تصوف او زیاد است .

حال که شمس را کم و بیش شناختیم و به عظمت این عارف بزرگ آشنا شدیم، بخوبی درمی یابیم که عشق مولانا به شمس از کجا سرچشمه می گیرد، عشق مولوی به شمس، شیفتگی، شیدائی، و شوریدگی حاصل از برخورد این دو ابرمرد، بقراری، دلهره، حسرت، امید، ذوق زدگی و هراس مولوی از بودن یا نبودن با شمس، با هیچ معیار محبت، با هیچ نصاب عشق با هیچ میزان سرسپردگی و شیدائی متداول بشری، با هیچ الگوی شناخته شده معمولی در روابط انسانی، قابل درک و اندازه گیری و توجیه و تفسیر نیست بلکه یک مورد استثنائی است .

چگونه میتوان اینهمه فغان و شوریدگی بی سابقه را از مریدی ۴۲ ساله نسبت به مراد شصت و اند ساله توجیه نمود؟ این تنها مولوی نیست که با یک جهان فصاحت و رسائی سخن، از توفان شوق و التهاب و دلهره‌ی خود از دیدار شمس می خروشد و می توفد بلکه شمس نیز دستخوش یک چنین التهابی بیکران و بی سابقه گشته است . خروش توفانزای التهاب مولوی را همه از دیوان کبیر او (مشهور به دیوان شمس) می شناسیم لیکن عموماً از توفان درون شمس بی خبریم سخنان شمس، کلیدی برای شناخت این هیجان ناشناخته‌ی بزرگ در درون توفانی وی نسبت به مولوی بدست میدهد .

شمس نخست ما را از عجزیان خود در برابر فصاحت و رسائی سخن مولوی آگاه میسازد «من آن نیستم که بحث توانم کردن، اگر تحت اللفظ فهم کنم، آنرا نشاید که بحث کنم و اگر بزبان خود بحث

کنم بخندند و تکفیر کنند.»

« مولانا در علم و فضل دریاست و لیکن کرم آن باشد که سخن بیچاره بشنود . من می دانم و همه دانند در فصاحت و فضل مشهور است . »

آنگاه به برتری علمی مولانا و سخن او نسبت بخود تصریح کرده میگوید :

«مولانا، این ساعت در ربع مسکون مثل او نباشد، در همه فنون، خواه فقه و خواه نحو و در منطق .

«با ارباب آن به قوت معنی سخن گوید به از ایشان و با ذوق تر از ایشان و خوب تر از ایشان اگرش بیاید و دلش بخواهد و ملالتش مانع نیاید.»

شمس اینجا و آنجا به بیان تصور، تصویر و احساس خود نسبت به مولانا و شکوهمندی لحظه های خود با او می پردازد .

«بر سرگوری نبشته بود که : عمر این یک ساعت بود .

از آن ما، این ساعت عمر است که به خدمت مولانا آییم .

عشق و دلدادگی شمس را نسبت به مولانا مشاهده کردیم حال برای وصف عمق شیدائی مولوی و شکوه اعتراف او، تنها باید به سخنان خود او، به حدیث نفس خود وی از این طوفان گوش داد :

پیر من و مرید من درد من و دوی من

فاش بگفتم این سخن شمس من و خدای من

از تو بحق رسیده ام ای حق حق گزار من

شکرترا ستاده ام شمس من و خدای من

مات شوم ز عشق تو، زآنکه شه دو عالمی

تا تو مرا نظر کنی شمس من و خدای من

محو شوم به پیش تو تا که اثر نماندم
 شرط ادب چنین بود شمس من و خدای من
 عیسی مرده زنده کرد دید فنانی خویشتن
 زنده جاودان توئی شمس من و خدای من
 ابر بیا و آب زن مشرق و مغرب جهان
 صور بدم که میرسد شمس من و خدای من
 حور قصور را بگورخت برون بر از بهشت
 تخت بنه که میرسد شمس من و خدای من
 کعبه‌ی من کنشت من دوزخ من بهشت من
 مونس روزگار من، شمس من و خدای من
 برق اگر هزار سال چرخ زند بشرق و غرب
 از تو نشان کی آورد شمس من و خدای من
 نعره هوی وهای من از در روم تا به بلخ
 اصل کجا خطا کند شمس من و خدای من
 از در مصر تا بچین گفته وهای و هوی من
 گفته شمس دین بخوان شمس من و خدای من

شعر مولوی

وضع زندگانی مولانا در تاریخ ادبیات ایران امری است کم
 نظیر و شاید بی نظیر زیرا همانطور که قبلاً هم اشاره کردیم، ناگهان
 کسی که فتوا میداده، درس میگفته، تفسیر و بیان میکرده، مرجع
 مشکلات دینی مردم بوده و در مقامات و طبقات فقها چندین بار اسم
 او مذکور است، شاعر و نشیننده‌ی مجلس سماع و آراینده‌ی مجالس
 ذوق و وجد و حال شده است. شاعری او در موقعی شروع شده است که
 جوانیش روبه انقضا بوده است.

یعنی مولانا درست و راست از ۳۸ سالگی شاعری را آغاز کرد و بدین معنی میتوان گفت که مولانا نابغه است یعنی ناگهان کسی که مقدمات شاعری نداشته است، شعر سروده است و عجب است که این کسی که سابقه شاعری نداشته و در مکتب شعر و شاعری مشق نکرده و تلمذ ننموده است بسیار شعر گفته و همه را زیبا سروده است. هرگاه مولانا را با ستارگان قدر اول ادبیات فارسی که امروز مابین ما مشهورند و عبارتند از استاد طوس مظهر مملکت ایران و حضرت شیخ اجل سعدی شیرازی و خواجه بزرگوار حافظ مقایسه کنیم، مقدار شعری که از مولانا باقی مانده است بنسبت از همه بیشتر است.

«البته اطلاع دارید که حداکثر آنچه در شاهنامه فردوسی از شعر ضبط شده است در نسخه‌ها مغشوش و نادرست که قابل اعتماد نیست مثل چاپ امیر بهادر در حدود ۵۲ هزار بیت است و در نسخی که مورد اعتماد است بیش از ۴۸ هزار بیت ندارد ولیکن مولانا مجموع اشعارش از رباعی و غزلیات و مثنوی شریف بالغ بر ۷۰ هزار بیت است باین طریق که مثنوی باختلاف روایات دارای بیست و پنج هزار و ششصد و بیست و اندی بیت است. غزلیات مطابق جمع و تدوینی که بنده کرده‌ام مجموع آن در حدود ۴۳ هزار بیت است که از آن جمله ۱۹۳۷ رباعی است و تنها غزلیات مولانا در حرف ی ۸۸۰ غزل است یعنی تقریباً معادل غزلیات سعدی و دو برابر غزلیات حافظ. مقصود اینست که شاعری مولانا امری است خارق العاده و با سابقه تحصیل و کار او مناسبتی نداشته است»

حال برای روشن شدن بیشتر مطلب، مثنوی شریف و دیوان

کبیر شمس را جداگانه مورد بررسی قرار میدهم.

۱- مجموعه مقالات و اشعار، استاد بدیع الزمان فروزانفر.

مثنوی و اذعیات و حقایق زیاد و عمیقی را در بردارد و جلال -
الدین توانسته است آنها را با هماهنگی اندیشه و هیجان قلب روحانی
دریافت کرده در قالب الفاظ شعری که گاهی عدم گنجایش آنها -
کاملاً نمودار است بریزد در این هماهنگی اندیشه و دل که زمینه‌ی
اصلی کار اوست اغاب هیجان و انقلاب روحی این مرد رهنمای اندیشه
اوگشته، در عالمی از روحانیت غوطه‌ور است که تا کسی خودگام در
آن قلمرو نگذارد هرگز نمیتواند حقیقت آنرا دریابد .

پس قیامت شوقیامت را بیسن دیدن هر چیز را شرطست این
عقل گردی، عقل را دانی کمال عشق گردی، عشق را دانی جمال
این حالت هیجان روحی که گاهی در ابیات مثنوی به اوج نهائی
میرسد چنان ارزش معنوی بکتاب میدهد که در هیچ یک از آثار
عرفانی شرق و غرب دیده نمیشود .

این کتاب نه ترك شریعت و تسلیم به طامات صوفیه را توصیه
میکند و نه گرایش به فقر و عزلت و رهبانیت را تبلیغ مینماید . مرد
کامل کسی را میداند که جامع صورت و معنا باشد، بلکه وجود زن
و فرزند را نیز حجاب راه نمیشناسد و درست مثل یک متکلم امسا
بکمک قیاسات تمثیلی و تشبیهات شاعرانه در تأیید و اثبات عقاید و
مبانی قرآن و اهل شریعت اهتمام میورزد و قضایائی مانند حقیقت
توحید و واقعیت روح یا کیفیت حشر و نشر و حدود جبر و اختیار را
موافق مذاق اهل شریعت تعیین میکند . با اینهمه لب و مغز شریعت
را عبارت از عشق میداند میتوان گفت جلال‌الدین از نظر مذهب در
کتاب مثنوی روی مخالفت نشان نمیدهد بلکه میگوید : مذهب در
حقیقت عالی‌ترین و منحصرترین راه ملاقات خداوند است و انسان

بایستی هدف دستورها و فرمانهای دینی را درك کند تا بتواند از دین بهترین استفاده را داشته باشد. در هیچ یک از موارد مثنوی نمیتوان دید که جلال الدین کوچکترین بی اعتنائی بدین داشته آنرا بمردم معمولی منحصر نماید، البته باید در نظر داشت که او مقداری تفسیرات و تاویلات مخصوص درباره گروهی از مفاهیم دینی دارد. او هنگامی که متوجه نارسائیهای تفکر بشری درباره مسائل عالی انسانی میشود با تمام صراحت میگوید :

گه چنین بنماید و گه ضد این جز که حیرانی نباشد کار دین اما نباید تصور کرد که این حیرانی مانند سایر حیرانیهاست که ناشی از شک و تردید است بلکه :

نه چنان حیران که پشتش سوی اوست

بل چنین حیرت که محو مست دوست
ملاحظه میشود که با اظهار اینکه در فهم ما از جهان تضادهائی وجود دارد، این تضادها مرد الهی را از راه باز نمیدارد بلکه خود باعث میشود که با حیرت و تعظیم بیشتری ببارگاه الهی جلب شود، البته باید در نظر داشت که روح عرفان و مکتب طریقت مولانا از دیگر طرق صوفیه بکلی ممتاز است. در قرن هفتم هجری که زمان ظهوری مولوی است معروفترین مکتبهای تصوف مکتب شیخ شهاب الدین سهروردی است و بزرگترین عرفای نامدار آن قرن شیخ محی الدین ابن عربی است. شاید عرفان مولوی و روش سیر وسلوك او در قسمت اول عهد تصوفش تا آن زمان که در تحت تربیت سید برهان الدین محقق ترمذی بود با این مکتبها تناسبی داشت اما بعد از آنکه به شمس رسید یعنی در نیمه دوم زندگیش از ۶۴۲ تا ۶۷۲ دارای طریقه و مسلکی شد که با دیگر طرق و مسالک عرفان و تصوف مشابهت نداشت.

این چنین سیریست مستثنی زجنس
که فزود از اجتهاد حسن و انس

استاد جلال الدین همائی مینویسد :

« کسانی که میخواهند عرفان مولوی را از روی کتب و مؤلفات متداول عرفا یا بقیاس دیگر سلاسل صوفیه و صومعه ها و خانقاه ها جستجو کنند یا دایره تعلیمات او را محدود به اصطلاحات «وحدت وجود» و «وحدت موجود» سازند هرگز آن مولوی را که در مثنوی معنوی تجلی کرده است نخواهند شناخت عجب اینست که اکثر این طور قضاوتها از روی قیاس و تمثیل و استقرا میشود که اولاً مفید یقین نیست و ثانیاً مولوی در میان عرفا و صوفیه شبیه و مماثلی ندارد که تا بتوان او را از روی قیاس و تمثیل شناخت .

متحد نقشی ندارد این ســـــرا تا که مثلی وانمایم من ترا
برای شناختن مولوی و درك حقایق افکار و آراء عرفانی او از روح خود او یعنی از روی گفته های او در مثنوی و غزلیاتش باید الهام گرفت نه بقیاس با دیگر رجال عرفان و تصوف و نه از روی گفته ها و نوشته های دیگران . مثلاً مسأله وحدت وجود از جمله افکار عالی و لطیف مکتب محی الدین محسوب میشود و جمعی از شعرا و عرفای معروف از قبیل شمس مغربی، شیخ محمود شبستری، فخرالدین عراقی، ملا عبدالرحمن جامی و گروه دیگر از عرفا همه آنرا گل سر سبد تحقیقات و اسرار عرفانی خود قرار داده اند، و در این باره منازعات و مشاجرات علاءالدوله سمنانی که معتقدان بوحث وجود را تکفیر میکرد بسا عبدالرزاق کاشانی که از معتقدان جدی وحدت وجود بود و از محی - الدین طرفداری مینمود در کتب رجال و تراجم معروف است . این مسئله که آنقدر به آن اهمیت میدهند در نظر مولوی از مسائل بسیار پیش پا افتاده کم اهمیت است چندان که نمیتوان این مسئله را از

ارکان عقاید و آراء عرفانی او شمرد .

البته این مسأله یکی از مسائل علمی فلسفی است نه از مسائل اعتقادی، وانگهی وحدت وجود را به وجوه مختلف میتوان تفسیر کرد که پاره‌ای از وجود آن منجر بوحدت موجود میشود که نه مقبول عقل است نه مقبول شرع و برعکس بعضی وجوه آن هم اساس توحید است و هم عقل از قبول آن امتناعی ندارد . مولوی مسأله وحدت وجود را تا آنجا که پسند عقل و موافق شرع است پذیرفته و وجوهی را که منتهی بوحدت موجود میشود رد کرده است . از افکار وحدت وجود بمعنی وحدت وجود میگوید .

جان حیوانی ندارد اتحاد
گر خورد این نان نگردد سیر آن
بلکه این شادی کند از مرگ آن
و در وحدت نورانی وجود بطوریکه موحدان متشرع نیز معتقد باشند
میگوید :

جان گرگان و سگان از هم جداست

متحد جانهای شیران خداست

جمع گفته جانهاشان من به اسم

کان یکی صدجان بود نسبت به جسم

همچو آن یک نور خورشید سما	سد بود نسبت به سهم خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان	چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده	مؤمنان مانند نفس واحده
منبسط بودیم و یک گوهر همه	بی سروبی پادیم افسر همه
چون به صورت آمد آن نور سره	شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنيق	تا رود فرق از میان این حریق
برای اینکه شبهه‌ای باقی نماند می‌توان گفت که مولوی وحدت	

وجود را در عالم تکوین و ایجاد از نظر مشابَهت وجود به نور می پذیرد .
او میگوید : انبیاء و اولیاء برگزیدگان حق و مظاهر کامل حق اند و
سایر افراد عموماً باید از ایشان پیروی کنند بلکه اگر قدری در گفته های
او دقیق شویم به این برگزیدگان حق و سایر افراد عادی بشر تمایز
نوعی و جنسی قائل است .

من نیم جنس شهنشه دور از او لیک دارم در تجلی نور از او
جنس ما چون نیست جنس شاه ما مای ما شد بهرمای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد پیش پای اسب او گردم چو گرد
سخن کوتاه، برای شناخت بیشتر مولانا باید به مثنوی و دیوان
کبیر مراجعه کرد . آنرا با دقت تمام خواند و دنیای پر از اسرار مولانا
را در آن کتاب جست . چه دنیایی که وصف آن در مثنوی آمده است
دنیای روح است . دنیائی است که در آن همه چیز حیات دارد، همه
چیز سمیع و بصیر است . هم هیاهوی خاموش ابرونسیم را در آن
میتوان شنید و هم صدای نفس گل و گیاه را میتوان احساس کرد . در
این دنیا هیچ چیز گنگ و خاموش نیست، همه چیز با کسی که جانش
را ز آشناست حرف میزند .

نی از درد دل شکوه سرمیکند، آب با آلودگان سخن میگوید،
آتش جهود بیدادگر را سرزنش میکند . کوه قاف با ذوالقرنین از اسرار
عظمت حکایت میکند، پشه از باد شکایت دارد و استر با اشر گفت
و شنود میکند، شکاف خانه با صاحب خانه حرف میزند و ستون سنگی
از دوری پیغمبر بناله درمیآید . طوطی کارپا کان را از خود قیاس
میگیرد و مانند همه منطقیان که فریفته قیاس میشوند بخطا میرود،
شغال در خم رنگ فرو میرود و دعوی طاووسی میکند اما هنگام امتحان از
این ادعای ناصواب خجل و خوارویی رونق از پیش چشم خواننده میگریزد .

۱ - کاروان حله از دکتر عبدالحسین زردین کوب

مثنوی شریف در حقیقت مجموعه حکمت و فلسفه و اخلاق و ذوق و حال و تربیت و علوم اجتماعی است و هر صاحب فنی که در مثنوی مطالعه کند مطلوب خود را در آن می یابد. کسانی که در علم النفس، در فقه، در اصول، در کلام، در ادب و فلسفه مطالعه دارند میتوانند گمشده خود را در مثنوی جستجو کنند، مثنوی اقیانوس متلاطمی است که هر غواصی به اندازه قدرت خود از آن بهره میبرد. «مثلاً در مثنوی ۷۴۵ حدیث نبوی تفسیر و توضیح شده است - ۵۲۸ آیه از آیات قرآن در مثنوی بطریق اشاره یا تصریح مذکور است که مولانا آنها را شرح و تفسیر کرده است و بمناسبت مقام درباره آنها بیانات دقیق فرموده است و اینها غیر از مضامین آیات است که در این کتاب میتوان دید. از لحاظ تمثیل و حکایت در مثنوی بیش از هر کتابی از کتب زبان فارسی تمثیل و حکایت وجود دارد. آنهائی که در سر فصلها ذکر شده است مجموعاً ۲۷۵ حکایت است که از اینها ۲۶۴ حکایت و قصص و تمثیلات را استاد بدیع الزمان فروزانفر در کتاب مآخذ ذکر کرده اند. علاوه بر اینها مطابق احصائی که قاضی تلمذحسین در مرآت المثنوی کرده است، در مثنوی معنوی ۱۲۸۱ موضوع طرف بحث قرار گرفته و این مطابق تشخیص اوست و او از روی اطلاعات خودش یعنی بدون نظر باطلاعات جدید، این مسائل و معانی را - استخراج کرده است، اینها راجع به اخلاق، فلسفه، کلام، و تصوف است. اما مسائل دیگر از معانی اجتماعی و روانشناسی و فلسفه جدید و اطلاعات فوق العاده و ارباب ملل اسلامی و مسائل فقهی و کلام و تفسیر و نظایر اینها در این فهرست ذکر نشده است.» با مطالعه مثنوی درمی یابیم که این عاشق شوریده حال که عشق مطلوب، قرار و آرام را از او گرفته است چه مقدار تسلط نفس و قدرت بیان داشته

است که توانسته این مطالب سخت و رام نشونده را که دیگر شعرا گرد آنها نگشته‌اند با بیانی واضح و صریح در مثنوی بیان کند . البته آوردن مسائل فلسفی و بحث در مسائل کلامی در بین شعرای قبل از مولانا و بعد از او رایج بوده است . اما در مثنوی مطالبی موجود است که در بحث هیچ گوینده‌ای و در بیان هیچ محققى وجود ندارد . مثلاً مولانا توانسته است مطالب بسیار عالی و دور از ذهن مردم را که در خانقاهها میگفتند و سینه بسینه بیکدیگر میرسانیدند و بصورت رمز و اشاره بیان میکردند همه را بی هیچ پیرایه‌ای با فصیح‌ترین بیان در معرض افکار بگذارد . مطلب مهم آنکه خیلی مسائل در مثنوی وجود دارد که خواننده آنها را بواسطه پیش پا افتادگی آن در نظر مولانا، اهمیت نمیدهد همان مسائل که در کتب فلاسفه و حکما و صوفیه با پیچ و تاب هرچه تمام بیان شده است و پژوهندگان برای فهم آن با مسائل مشکلی روبرو هستند . مسئله دیگر اینست که مولانا در مثنوی فقط اقناع نمی‌کند بلکه ایمان ایجاد میکند . فلاسفه و حکما آدمی را در مسائل مختلف اقناع میکنند یا با استدلال، زبان طرف را می‌بندند ولی مولانا از راههائی که هیچکس متوجه و ملتفت نمیشود خواننده را با خود بعالم خود می‌کشاند و میکشد آنجا که خاطر خواه اوست .

دیگر از خصوصیات سخن مولانا آنست که ملالت نمی‌آورد . زیرا مولانا مطالب مختلف از فلسفه، حکمت، کلام، علم النفس، حیوان شناسی، جغرافی، اطلاعات تاریخی، مسائل تصوف، حکایات و قصص همه را بهم می‌آمیزد ولی قدرت بیان مولانا در آنست که این مسائل مختلف را با یکدیگر تلفیق میکند و آن نتیجه‌ای را که خودش میخواهد از آن میگیرد ولی هیچوقت مقصد اولی را فراموش نمیکند با اینکه در ضمن مطالب نتایج مختلف میگیرد ولی این نتایج مختلف

را مثل قیاسات مرکب در آخر بهم ترکیب میکند و روح ایمان و اعتقاد در شنونده ایجاد مینماید .

داستانهای مثنوی

سبک و شیوه قصه سرایی مولوی در مثنوی در واقع همان طرز و اسلوب معمولی کلیله و دمنه و تا حدی هزار و یکشب است . یعنی بدنبال هر حکایت اصلی حکایات فرعی چند در میان آورده میشود و بیشتر قصه ها درختی را بخاطر می آورد که از تنه آن شاخه های — متعددی بوجود آمده باشد . مولوی بمناسبت مبحث و مقالی قصه ای را شروع می فرماید . ولی اکثراً مطالب و مضامین آن قصه و حتی گاهی الفاظ و کلمات آن مبدا و منشاء تحقیقات حکمی و افادات عرفانی دور و درازی می گردد و چه بسا از آیات واحادیث و اخبار و سخنان بزرگان معرفت کمک می گیرد و باز چه بسا که این داستانهای فرعی نیز خود دارای شاخه های عرفانی و تحقیقی می گردد . چنانکه گاهی این همه درخت و نهال و شاخ و برگ بصورت جنگل انبوهی درمی آید که اگر رونده ی بی تجربه در آن گرفتار آید، سرگردان خواهد ماند ، بخصوص که رایحه گفتار مولانا و لطف و زیبایی مطالب و مضامین نیز دامنگیر شده دامن از کف میبرد . البته مولانا خود نیز متوجه این کیفیات بوده و چنانکه گوئی میترسیده که مبادا جوش و خروش عنان اختیار از کفش بیرون ببرد، از فوران ذهن و هیجان ضمیر خودداری داشته است و سعی مینموده که حتی المقدور گفتار و مطلب بدرازا نکشد و با عباراتی از قبیل «این سخن پایان ندارد هوشدار» یا «بس فواید هست غیر این ولیک» یا «از درازی، خائفم ای یارنیک» یا «این ندارد آخر از آغازگو»، درصدد بر می آمده که مطلب را کوتاه بیاورد ولی گاه بصراحت اقرار مینماید که عنان سخن از چنگش بیرون رفته است و میگوید :

نیست امکان واکشیدن این لگام

گرچه زین ره تنگ می آیند عام

و یا

تا نگوئی مر مرا بسیارگو

من ز صد یک گویم و آن هم چومو

« باید دانست که گاه تنها عبارتی ، حتی گاه کلمه و لفظی در ضمن حکایت و بیان کافی است که مولوی را از راه خود بگرداند و بمقال دیگر بکشانند ، چنانکه مثلاً در ضمن قصه « اصحاب ضروان » از کلمه گوش کن در بیت « گوش کن اکنون حدیث خواجه را - گوش ده چون شد و چون دید او جزا » بیدرنگ گریز بگوش زده و بتحقیقات و بیانات عرفانی در باب گوش و لزوم پاک داشتن گوش از غفلت و مطالب دیگری مربوط بگوش و گوش دادن پرداخته است که باین مصراع شروع میشود :

« گوش را اکنون ز غفلت پاک کن » از این گذشته در مثنوی قصه هائی موجود است که در دفتری از دفترهای ششگانه شروع میشود و در دفتر دیگری پایان می یابد یا اینکه در جاهای بسیار دوری بدان اشاره میشود و گاهی نیز گذشته از آنکه قصه هائی پراکنده و قطعه قطعه است و هریک از قطعات در جائی آمده و بیانات مفصل و مشروحو آن قطعه ها را از هم دور ساخته است ، گاهی پاره ای از این قطعه ها عنوانهای تازه ای بغیر از عنوان اصلی حکایت پیدا میکند چنانکه مثلاً قصه « فرعون و موسی » که با « دعوت کردن » فرعون الوهیت را « در دفتر سوم شروع میشود قدم بقدم با عناوین مختلف پیش میرود و سرانجام در دفتر چهارم « تمامی حدیث موسی » پایان میابد ولی باید دانست که گاهی هم برعکس ، مولوی

۱ - ضروان دهی است از دهات یمن

قصه‌ای را بیک نفس تمام میکند و از آن جمله است مثلاً حکایت
مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در رسنها پیچیده
به بغداد آورد، که تمام داستان در ۹۴ بیت آمده است. مولانا از
تکرار معنی و مضمون روگردان نیست هرچند بسیاری از تکرارها
لطف تغزلی دارد مثلاً پس از آوردن این بیت :

آن یکی خورشید علین بود
وان یکی گرگی که بر سرگین تند
دوازده بیت آورده که تقریباً همین معنی را میرساند و همچنین
پس از این بیت :

ور بگفتی مه بر آمد بنگرید
ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
شانزده بار کلمات « ور بگفتی » در اول دو مصرع هشت
بیتی که بعد می‌آید تکرار نموده است که بیت اول آن از این قرار است:
ور بگفتی آبها خوش می‌طپند
ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
و باز پس از این بیت :

گر مرا ساغر کند ساغر شوم
ور مرا خنجر کند در تن جهم
دوازده بار همین معنی تکرار شده است. امثال این مضامین
مکرر در مثنوی بسیار است اما مولانا با شهادت تمام و بی‌اعتنائی
و بزرگواری کامل پشت پا بتکلفات و قواعد مبتذل لفظی زده و فرموده
است :

گر حقیقت کژ بود معنیست راست
آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو
آن نکوئی لفظ نرزد یک تسو

بهرحال مولانا از تکرار اباء و امتناعی نداشته بلکه همین تکرارها را باید نشانه جوش و خروش باطنی او دانست و علامت دامن از دست رفتگی آن بزرگوار باید شمرد ، چنانکه در جائی در بیان لذتی که از همین تکرارگوئی نصیبش بوده میفرماید .
بارها گفتیم این رأی حسن

می نگردم از بیانش سیر من^۱

حال که کم و بیش به مثنوی و داستانهای آن واقف شدیم
بسراغ دیوان کبیر میرویم تا مولانا را در آنجا بجوئیم .

دیوان کبیر (دیوان شمس)

مجموعه غزلیات مولانا به دیوان کبیر و دیوان شمس تبریزی مشهور است و این از آنروست که گرچه در پاره‌ای از این غزلها تخلص شاعر خاموش ، خمش است لکن غالباً نام شمس ، شمس تبریز ، شمس الحق تبریزی - و در بعضی هم نام صلاح‌الدین در پایان غزلها آمده است . تقریباً همه‌ی غزلها فارسی است . اشعار عربی و ملمعات در بین بسیار آنها نیست . ایاتی چندبسه ترکی و حتی یونانی نیز در این دیوان هست . از این گونه ایات بر می آید که مولانا با طبقات عوام و حتی با ترسایان قونیه نیز سروکار داشته است . در غزل وی آهنگ و نوای خاصی هست . خوب پیدا است که گوینده قصد شاعری ندارد حالی دارد که هم خود را فراموش می کند و هم شعر خود را . بدون آنکه بخواهد ، اندیشه اش از پرده‌ی خیال بیرون می تراود و رنگ شعر و غزل می گیرد ، در آن طوفان اندیشه که وجود شاعر را فرا گرفته است ، نمی تواند بجای آنکه دست و پای بزند و خود را از دریا بیرون آورد خویشتن را بدست کشاکش امواج وزن و قافیه بسپارد . پیش می رود و وزن و قافیه را هم بدنبال خویش

می‌کشد . بیهوده نیست که در این غزل‌های او الفاظ نا مأنوس و خلاف قیاس دیده میشود ، تعبیرات غریب و حتی ناهنجار بچشم می‌خورد و حتی گاه بعضی سخنان بنظر می‌آید که با وقار و متانت یک شیخ و یک عارف سازگار نیست . اما او این الفاظ را بی‌تکلف بکار می‌برد و پروا ندارد و که می‌تواند برین قلندر بی‌پروای جهانسوز ملامت کند که با این بی‌قیدی هرچه را اندیشیده است بزبان آورده است .

برای همین بی‌قیدی است که در این اشعار ، روح خیلی بیش از عقل جلوه دارد و آن لحن وعظ و تعلیم که در مثنوی هست اینجا به آهنگ شور و شوق بدل میشود . با اینهمه غزل او شعر مجرد هم نیست ، شعر است که بهیچ چیز و بهیچ حد محدود و مقید نمانده است آن آشوب که در وجود وی یک مدرس فقیه مفتی را به عاشقی شوریده و بی‌بند و بار بدل کرده است از ورای بیخودیهای روح او می‌جوشد و راه به بیرون پیدا میکند مثل سیل پیش می‌آید و همه چیز را با خود همراه می‌برد . نه سنت و فصاحت را در راه باقی می‌گذارد نه وقار و متانت را . پیش می‌آید و در سر راه خود هرچه را در دل و جان شاعر هست از عشق ، از درد ، از حکمت و از معرفت همه را می‌شوید و بیرون می‌ریزد .

از این روست که غزل او چیز است بی‌مثل و بی‌نام ، ژرف و گیرا ، گرم و آکنده از جوش و تپش در آن تنها عشق ، عشق جسمانی یا روحانی ، نیست همه چیز هست . ته مانده‌ی وجود شاعر و رسوب خودیهای اوست که در آن هم ذوق شاعری هست ، هم فکر دانشوری از این روست که در غزل‌های او با وجود شور و جذبه بیخودانه موج وارفته‌ای نیز از حکمت و معرفت جلوه میکند و رنگ خاصی به شعر او میدهد که در سخن غزلسرایان دیگر نیست . مولوی

نه فیلسوف است نه شاعر ، هم فلسفی را تحقیر میکند و هم بر فلسفه می تازد چنانکه قافیه اندیشی را عبث می شمارد و از دست مفتعلن مفتعلن نیز شکایت میکند . با اینهمه شور و عشق او را هم فلسفی کرده است هم شاعر ، شعر میگوید و در آن نه همان هیجانهای روحانی خویش بلکه اندیشه های فلسفی خود را نیز بیان میکند .

وقتی بدیوان شمس تبریزی میرویم مثل این است که بمدار یکی از ستارگان دور دست وارد شده ایم . در جهانی والا تر ، شامل تر پهناورتر از آتمسفری که این خاکدان را دربر گرفته است سیر می کنیم . و این عجب نیست ، زیرا او بطرف کمال مطلق روی آورده ، باوج زیبایی مجرد میپرد ، بسوی بیسوئی به لامکان و لایتناهی بطرف حقیقت وجود که همه کائنات را گرم و روشن کرده است میرود ، موسیقی دیوان شمس که در هیچ دیوان غنائی دیگر یافت نمیشود از همین جا سرچشمه میگردد .

مقصود از موسیقی ، تنها وزن و آهنگ غزلهای مولانا نیست که در کمتر دیوانی نظیر آنرا میتوان یافت چه بر حسب حدس ها و قرائن بسیاری از این غزلیات در شبهای سماع و بموجب الهامات آنی از زبان مولانا جاری شده است . استاد علامه فروزانفر در کتاب یادنامه مولوی طی مقاله ای نگاشته اند که :

« مولانا موسیقی میدانسته و رباب میزده و حتی در رباب اختراعی داشته است .

دانستن موسیقی که در حقیقت مایه وزن است بمولانا این سرمایه را داده است که در اشعار خویش تفنن کرده و بیش از هر شاعری اوزان گوناگون در غزل آورده است .

مولانا . . ۳۵ غزل خود را در ۵۵ بحر ساخته که هیچ یک

از شعرا این اندازه در اوزان توسعه نداده‌اند تمام اوزانی که در شعر قدیم وجود داشته و بقول شمس قیس بعضی از آنها جزء اوزان متروکه است در دیوان شمس هست و بهتر از اوزان معمول ساخته است» :

گاهی شخصی موسیقی می‌آموزد ، اصول فنی آنرا فرا می‌گیرد و با تمرین و آشنائی با پرده‌های ساز انگشتان وی سهولت بر روی سیم‌ها بحرکت آمده و نغمه‌ها از آن بر می‌انگیزد ولی در جان وی از آن شوری که سیم‌های ساز میریزد خبری نیست ، روح او آرام و بی‌خبر از غوغاست ، او معلوماتی را که آموخته است پس می‌دهد. بسیاری از ساز زنهای حرفه‌ای چنینند برخلاف موسیقی‌دانان نابغه که علاوه بر اطلاعات فنی و مهارت در اجرای اصول فرا گرفته، موسیقی زبان شاعر نهفته‌ی آنهاست . با سر انگشت ورزیده‌ی خویش غوغای درونی خود را تفسیر میکند ، سرچشمه‌ی حقیقی موسیقی، سرچشمه‌ای که بکمک هنر جویبارهای خروشان از آن جاری میشود در جان آنها می‌جوشد . در جان جلال‌الدین محمد چنین چشمه‌ی جوشانی مترنم بوده است ، خواه رباب مینواخته است یا نه ، منبع خشک نشدنی موسیقی در روح وی به جوش و خروش بوده است. اینهمه وزن و آهنگ ، این تنوع و تفنن در بحور این گرمی و شوری که پیوسته از خلال اشعار وی ساطع است ، این غرابت تعبیرات و این امواج موزون و پدیده‌های تفسیر ناپذیر زبان و لهجه‌ی او، نمودی از جان پر از موسیقی وی میباشد .

چنگ را در عشق او از بهر آن آموختم

کس نداند حالت من ، ناله‌ی من او کند

گوئی این بیت بما حکایت میکند که مولانا جلال‌الدین مدرس و فقیه و محدث پس از ملاقات شمس تبریزی که در جان وی

شعله‌ای زبانه کشید و بسماع پرداخت و در شبهای سماع حال و
جذبه‌ای بوی روی داد که لای کتب فقه و حدیث و تفسیر و کلام
بوی دست نداده بود باین خیال افتاد که خود ساز بزند زیرا زمان
تعبیر آفرین و اشعار پرشور خود را در قید کلمات محصور ما و عاجز
از میان غوغای جان خود میدید . در این صورت کثرت بحور عروضی
و تنوع آنها در دیوان شمس تبریزی غریب نیست چه بسیاری از
این غزلها توأم با آهنگ موسیقی سروده شده است و علت موجهه
آنها را هماهنگی با ضرب باید فرض کرد . مانند غزلهای زیر واوزان
ضربی دیگر که در دیوان شمس فراوان است .

نور دل ما ، روی خوش تو ،

بال و پر ما ، خوی خوش تو ،

امروز بحمد الله از دی بتر است این دل

امروز در این سودا رنگ دگر است این دل

غزلهای زیادی در دیوان شمس که جمله آخر آن تکرار

میشود یا ردیفهای دراز دارد مؤید این معنی است .

حیلت رها کن عاشقا ، دیوانه شود دیوانه شو

و ندر دل آتش در آ ، پروانه شو پروانه شو ،

ای هوسهای دلم ، باری بیا روئی نما ،

وی مراد و حاصلم باری بیا روئی نما ،

ای هوسهای دلم بیا ، بیا ، بیا ، بیا

ای مراد و حاصلم بیا ، بیا ، بیا ، بیا

از ره منزل مگو ، دیگر مگو ، دیگر مگو

ای تورا و منزل ، بیا ، بیا ، بیا ، بیا

و خلاصه بگفته آقای علی دشتی در کتاب سیری در دیوان

شمس :

« دیوان شمس دریاست ، آرامش آن زیبا و هیجان آن فتنه انگیز است ، مثل دریا پر از موج ، پر از کف ، پر از باد است ، مثل دریا جلوه گاه رنگهای بدیع گوناگون است : سبزا است ، آبی است ، بنفش است ، نیلوفری است . مثل دریا آئینه آسمان و ستارگان و محل تجلی اشعه مهر و ماه و آفریننده نقش های غروب است ، مثل دریا از حرکت و حیات لبریز است و در زیر ظاهر صیقلی و آرام ، دنیائی پر از تپش و پر از تلاش دارد . دیوان شمس ، دیوان شعر نیست ، غوغای یک دریای متلاطم طوفانی است ، دیوان شمس انعکاس یک روح غیر آرام و پر از هیجان و لبریز از شور و جذبه است .

نخستین خصوصیتی که از غزلیات جلال الدین محمد بچشم می خورد و او را از سایر شعرا ممتاز میکند اینست که او نمی خواهد شعر بگوید ، می خواهد برای کرها خواب خود را بگوید . او در اقیانوس دست و پامیزند و این دست و پا زدن بصوت کلمات موزون و خوش آهنگ در می آید ؛ « همه جوشم همه موجم ، سردریای تو دارم » نظم و موازین شعری در بیان او کیفیتی است عرضی و ثانوی و بواسطه ی وجود موسیقی کم نظیری که در روح دارد از شعرا و همه بادها ، غوغای امواج و زمزمه ی مرموز جنگلها بگوش میرسد . مولوی دنبال قافیه نمیرود ، خواه ناخواه قافیه را به دنبال خود میکشاند و اگر لازم باشد آنرا خلق میکند .

قافیه اندیشم و دلداری من

گویدم مندیش جز دیدار من

حرف چبود ؟ تا تو اندیشی از آن

صوت چبود ؟ خار دیوار رزان

حرف و صوت و گفت را برهم زنم

تا که بی این هر سه با تو دم زنم

آن دمی کز آدمش کردم نهان

با تو گویم ای تو اسرار جهان
چیز دیگری او را مشغول و اسیر کرده و در این روح طوفانی
موجها و تلاطم هاست که گاهی بشکل شعر در می آید و از اینرو
هنگامی که اوزان و کلمات برای ساختن مکنون او عاصی میشوند
با اشمئزاز و خشگی میگوید :

قافیه و مفعله را گوهمه سیلاب بیر

پوست بود ، پوست بود ، درخور مغزشعرا

رستم از این بیت و غزل ای شه دیوان ازل

مفتعلن ، مفتعلن ، مفتعلن ، کشت مرا

چون خوب بنگریم شاید تأثیر موسیقی وار سروده های وی در
همین بیخودیهها نهفته باشد چه در اینحالت است که دریچه ای از
مشاعر نا آگاه بر ما گشوده میشود ، جهانی پهناور و رویائی که قوانین
عبوس و قاطع طبیعت در آنجا کم رنگ است :
هرچه غیر از شورش و دیوانگیست

اندرین ره روی در بیگانگی است

دفتر صوفی سواد حرف نیست

جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم

زاد صوفی چیست انوار قدم

خلاصه آنکه مولانا در دیوان شمس برخلاف عده ای از
گویندگان بزرگ به لفظ توجه ای نکرده است ، دیوان شمس از حیث
معنی توانگر است . از حیث لفظ فقیر نیست ولی انبوهی معنی و تراکم
مفاهیم بگوینده بزرگ مجالی برای پرداختن به لفظ و صیقل زدن
آن نداده است .

او میخواهد مطلبی بگوید ، برای تأیید آن تمثیل میآورد ، تمثیل ها همه زنده و از زندگانی روزانه گرفته شده است و چون در گفتن قصدش همان مطلبی است که آندم در ذهن دارد زیبایی تعبیر توجهی ندارد .

آب میان جوروان، آبلب جو بسته یخ
این سست روان تیزروهان تیزرو تانفسری
گرچه شود خانه دین رخنه ز موش جسدی

موش که باشد؟ برمد از دم گربه موی

بی شبهه اینگونه اشعار مخصوصاً جمله‌ی (گربه موی) یا کلمه نفسری عاری از فصاحتست ولی مولانا از توجه باینگونه ملاحظات فارغست . نظم در زبان مولانا مقصود بالذات نیست علت غائی او بیرون ریختن چیزها نیست که در ذهن مشغول و پر غوغای او میگذرد و این معنی بحدی در دیوان شمس محسوس است که انسان خیال میکند گاهی شعر در حال بیخودی از وی سر میزند، چنانکه خودگوید :

چو بیدار باشم بود هوشم او چو خوابم رباید بخواب اندر او
چو جویم برای غزل قافیه بخاطر بود قافیه گستر او

در این حال جذبه که همه چیز فراموش و تمام قواعد ادبی از نظرگم میشود، دیگر از صنعت و جمله پردازی چیزی باقی نمی ماند، گوینده برخویشتن تسلطی ندارد دیگر چه رسد بمراعات موازین ادب نهایت اطلاعات پر دامنه مولانا از ادبیات فارسی و عربی و استیلا کامل بر هر دو زبان وسعت دائره لغوی او و مهمتر از همه وجود طبعی موزون و روحی لبریز از موسیقی، او را بسرودن و بیرون ریختن جملات موزون و پراهنک و بسا بگفتن غزلیاتی میکشاند که از حیث فصاحت و روانی با آثار خداوندان فصاحت برابری میکند .

باز رسید آن بت زیبای من خرمی ایندم و فردای من

در نظرش روشنی چشم من در رخ او باغ و تماشای من
در درما، کیست که در میزند جان جهان است و تمنای من
دور مکن سایه خود از سرم باز مکن سلسله از پای من

× × ×

ای مه که چرخ زیر و زبر از برای توست
ما را خراب و زیر و زبر میکنی مکن
از ما مدزد خویش و بهیگانگان سرو

دزدیده سوی غیر نظر میکنی مکن
اینگونه اشعار در دیوان شمس نادر و کمیاب نیست، چیزی
را که نمیتوان منکر شد اینست که تمام دیوان یک دست نیست یا
تمام ابیات یک غزل از حیث روانی و انسجام لفظی در یک مایه قرار
ندارد : اما همانطور که متذکر شدیم غزلیاتی که بتواند با بهترین
غزلیات اساتید مسلم سخن برابری کند در دیوان شمس فراوان است،
اینک بذکر غزلی از سعدی و مولانا میپردازیم .
از سعدی :

یک روز بشیدائی در زلف تو آویزم
وز دو لب شیرین صد شور برانگیزم
گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر
وز راه وفا پوئی جان در قدمت ریزم
گفتی به غم بنشین یا از سر جان برخیز
فرمان برمت جانا بنشینم و بر خیزم
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد
من نیز بدان شرطم کز توبه به پرهیزم
سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد
خاک سر هر کوئی بی فایده می یزم

از مولانا :

من عاشق جانبازم از عشق نپرهیزم
من مست سراندام از عربده نگریم

گویند رفیقانم کز عشق نپرهیزی ؟

از عشق پرهیزم پس با چه درآوریم

پروانه دمسازم میسوزم و میسازم

وز بیخودی و مستی میافتم و میخیزم

گر سر طلبی من سر در پای تو اندازم

ور زر طلبی من زراندر قدمت ریزم

فردا که خلاق را در حشر برانگیزند

بیچاره من مسکین از خاک تو برخیزم

گو در عرصات آید شمس الحق تبریزی

من خاک سر کویت با مشک بیامیزم

گر دفتر حسنت را در حشر فرو خوانند

اندر عرصات آنروز شوری دگر انگیزم

در اینجا قصد مقایسه‌ای در کار نیست، سعدی رب النوع -

فصاحت و بزرگترین استاد زبان فارسی است معذک غزل مولانا در

برابر غزل تواناترین مکتب هنر انشاء و شعر، زیبا، فصیح، پخته،

منسجم بعلاوه از شور و حال که از خصوصیات زبان مولانا است بهره‌مند

است .

از خصوصیات دیگر دیوان شمس آنست که از هر تکلف و

تصنع بریست . گفته‌های مولانا بدرجه‌ای ساده و طبیعی است که حتی

بصنایع ظریف و مطلوب شعر هم کمتر توجه میکند زیرا گوینده آن

سرگرم چیز دیگری است . او اندیشه و احساس خود را بیرون میریزد

و گاهی بدون اختیار و اراده و در حال بی‌خودی و جذبه شورانگیزترین

غزلیات را میسراید .

بار دگران دلبر عیار مرا یافت

سر مست همی گشت به بازار مرا یافت

پنهان شدم آن نرگس مخمور مرا دید

بگریختم از خانه‌ی خمار مرا یافت

بگریختم چیست ؟ کزو جان نبرد کس

پنهان شدنم چیست ؟ چو صد بار مرا یافت

گفتم که در انبوهی شهرم که بیاید

آنکس که به انبوهی اسرار مرا یافت

ای مژده، که آن غمزه‌ی غماز مرا جست

وی بخت که آن طره‌ی طرار مرا یافت

از خون من آثار بهر راه چکیده است

اندر پی من بود و به آثار مرا یافت

جامی که برد از دلم آزار بمن داد

آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت

امروز نه هوشست و نه گوشتست و نه گفتار

کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

با اینکه مولانا به صناعات شعری توجهی نداشته است تعبیرات

تازه چه در مثنوی و چه در دیوان شمس بیش از هر شاعر دیگرست .

استاد علامه فروزانفر در مقاله‌ای که در کتاب یادنامه مولوی

مرقوم فرموده‌اند، نوشته‌اند :

«در حدود ۷۵۰۰ ترکیبات وصفی و اضافی در غزلیات مولانا

هست که . . . ر. آن مخترع اندیشه و ضمیر مولانا است» .

در زبان مولانا زیاد به تعبیرات و قالب ریزیهای برمیخوریم

که در جای دیگر و گویندگان قبل از وی ندیده‌ایم .

هست ز او باش خیالات تو اندر ره عشق

خسته و شیفته وره زده دانشمندی

او باشی خیال تعبیر است کاملاً تازه و نواز مولانا، از این گونه

تعبیرها در سخن او زیاد میتوان یافت چون قالب های موجود گنجایش تمام اندیشه های او را نداشته است پس به ابداع دست میزده است مخصوصاً در خلق قافیه، با همه ی این نوآوریها آنچه در دیوان شمس جذاب و فتان است هنر شعر نیست بلکه قلب پر از ضربان و آئینه ی جان پر از عشق و شور مولانا است که در دیوان شمس متجلی میشود .

وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم

بند را برگسلیم از همه ییگانه شویم

جان سپاریم و دگر ننگ چنین جان نکشیم

خانه سوزیم و چو آتش سوی مغ خانه شویم

ما چو افسانه ی دل بی سر و بی پایانیم

تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم

این موج گرم و خروشانی که در غزلیات شمس احساس می کنیم

ناشی از این نیست که از اندیشه فلسفی برخاسته است . بلکه در جلال الدین چیزی نامحسوس تر و غیر قابل لمس تر و قویتر بکار افتاده است عشق محور دایره پهناور است که دیوان شمس و حتی مثنوی در آن سرگردانند، بدون شک عشق نقطه ی دایره سیر روحی جلال الدین است هر چه میگوید و بهر چه دست میزند و بهر سو که میرود در اطراف آن محور میگردد .

عاشقم از عشق تو عاریم نیست

کار من اینست که کاریم نیست

بهر از این خویش و تباریم نیست

خویش من آنست که از عشق زاد

مست لبم گرچه کناریم نیست

بر لب بحر تو مقیمم مقیمم

منت هر شیره فشاریم نیست

میرسدم باده ی توز آسمان

باده‌ات از کوه سکونت ببرد
 ملک جهان گیرم چون آفتاب
 همچو شکر بر گلت آمیختم
 و یا
 عیب مکن زآنکه وقاریم نیست
 گرچه سپاهی و سواریم نیست
 نیست عجب گر سرخاریم نیست

ای آتش آتش نشان
 وین عقل من بستان ز من
 و یا
 این خانه را ویرانه کن
 بازم ز سر دیوانه کن

بشکن در خمخانه را
 بر هم زن این افسانه را
 ساقی بیار آن جام را
 بگذار این اسلام را
 ای شمس تبریزی یا
 آتش بزن عقل مرا
 بستان سبک پیمانه را
 زهد مرا افسانه کن
 بستان ز من آرام را
 رو کعبه را بتخانه کن
 کز خود شد ستم در عنا
 بازم ز سر دیوانه کن

این شور و سودای تفسیر ناپذیرگاهی رنگ دیگر بخود میگیرد
 مثل اینکه توجه نفس بیک نقطه و متمرکز شدن اندیشه در یک
 امر، نوعی «خود فراموشی» میآورد گوئی دمی سوزان براو تاییده و
 هر نوع تعین شخصی را سوزانیده خود را گونه‌ی دیگری می‌پندارد.
 «او» چنان بر وجودش مستولی شده است که از خود بیرون بسته و
 تمام جهات تعین فردیش در ذات معشوق مستهلک گردیده است.
 رنگ آهن محو رنگ آتشست
 شد ز رنگ و طبع آتش محشتم
 چنانکه گوید :
 ز آتشی میلاند و آهن و شست
 گوید او من آتشم من آتشم

عاشقی بر من پریشانم کنم
 گر تو صد خانه کنی زنبوروار
 کم عمارت کن که ویرانت کنم
 چون مگس بی خانه و مانت کنم

تو بر آنکه خلق هست تو شوند
 من بر آنکه مست و حیرانت کنم
 چون خلیلی هیچ از آتش مترس
 من ز آتش صد گلستانت کنم
 ای صدف چون آمدی در بحر ما
 چون صدفها گوهر افشانت کنم
 بر گلویت تیغها را دست نیست
 گو چو اسماعیل، قربانت کنم
 دامن ما گیر اگر تر دامنسی
 تا چومه پر نور دامانت کنم
 چند باشی خود اسیر این و آن
 گر برون آئی از این آنت کنم
 هین قرائت را کنون خاموش باش
 گر بخوانم عین قرآنت کنم
 گر تو افلاطونی و لقمانی بعلم
 من بیک تعلیم نادانت کنم
 آن کسی که این اشعار را میسراید
 دیگر جلال الدین محمد
 پسر بهاء ولد، ساکن قونیه و صاحب تعینات خاص ظاهری که بر منبر
 میروند و در حوزهی درس خود معارف اسلام میگوید نیست. از خود
 وارسته و بروح ازلی هستی پیوسته است.

تعلیل اینگونه پدیده‌های روحی مثل تمام مسائلی که بروح
 پر از غموض انسانی مربوط میشود و عقل نمیتواند آنها را با موازین
 خود بسنجد دشوار است و هرچه در آن باب گفته شود فرض و تخمینی
 بیش نیست.